

امینی و خاتمی، دو همزاد سیاسی

رامین کامران

شاید خوانندگان این مطلب از خود بپرسند که بین اشرافزاده‌ای مثل امینی که با بزرگترین رجال قرن بیستم ایران منسوب و ظرف چند دهه با تمامی سیاستمداران نامی این کشور محشور بوده و آخوندزاده‌ای که اگر توفان انقلاب اسلامی برنخاسته بود و جامعه ایران را زیرورو نکرده بود، حتی در بین همسلکان خود نیز گمنام میماند، چه وجه شبه‌ی هست که بتوان همزادشان نامید. درست است که نه خاستگاه طبقاتی این دو یکسان است، نه تحصیلاتشان، نه مسلکشان، نه نظامی که به آن خدمت کرده‌اند، نه مراتبی که طی نموده‌اند و نه حتی خلق و خوی آنها. ولی بین این دو شباهتی عمیق و اساسی هست. این دو نفر با فاصله زمانی نزدیک به چهل سال، به یکسان و با نادرستی تمام از فرصتی که شور آزادیخواهی مردم ایجاد کرده بود برای رسیدن به قدرت سؤاستفاده کردند و در این میان عطش جاه طلبی خویش را ارضاء نمودند. مردم با گرویدن به این دو به هدف خویش که دستیابی به آزادی و دمکراسی بود نزدیک نشدند. آنچه نصیبشان شد فقط شبه‌ی نزدیکی بود که بعد از مدتی رفع شد. امینی و خاتمی در حقیقت درخشانترین نمونه‌های کلاهبرداری سیاسی در ایران معاصرند، نمونه‌های آن کسانی که مردم گاه از سر تلخی، به اقتضای ادب و در مقام دشنام «سیاستمدار» مینامند.

کلاهبرداران سیاسی با دیگر هم‌تایان خود تفاوت اساسی ندارند، همگی از ساده‌لوحی مردم سؤاستفاده میکنند. فقط باید به یاد داشت که این ساده‌لوحی ذاتی نیست، بسا اوقات روزگار و سختی‌های آن مردم را بیش از آن که باید ساده‌لوح میکند. دروغی را که کلاهبرداران به طعمه‌ی خویش القاء میکنند آنی است که خوشایند اوست، اینگونه است که قربانی را در شیب آرزوهای خویش سر می‌دهند تا به دامشان بیافتد. دروغی را به او تلقین میکنند که بسا اوقات در خلوت ضمیر خویش به خود میگوید و با شنیدنش از دهان دیگری بر نادرستی آن خیال و نامردمی این دروغ‌زنان چشم میبندد. در این کلاهبرداری‌ها بیشترین زحمت قانع شدن را خود قربانی تقبل میکند و برای همین است که بر خلاف دزد زده‌ها در معرض طعنه و تمسخر هم قرار میگیرد، در صورتیکه بیشتر سزاوار ترحم است. امینی و خاتمی هر دو در نظامهای استبدادی روی کار آمدند. یکی در پادشاهی پهلوی و دیگری در جمهوری خمینی. اولی پیش از برقراری استبداد هم برای خود سابقه‌ای دست و پا کرده بود، به مدد میراث خانواده و به کمک فرصت طلبی شخصی. دومی تا انقلاب از امامت مسجد هامبورگ، طبعاً با تأیید ساواک، بالاتر نرفته بود و زایش و بالش سیاسی خود را فقط و فقط مدیون امامش بود که تخم این علفهای هرز را در صحنه سیاست ایران پراکند، کاشت تا دیگران بخورند. یکی نمونه‌ی به قهقرا رفتن خاندانهای قدیمی است و دیگری نماد بی‌ریشگی نودولتان اسلامی.

هر دو به جدایی از دستگاه قدرت تظاهر میکردند. اولی کوشید تا حسابش را از شاه سوا کند و دیگری از خمینی. هر دو محض دلبری از مردم فرزند خوانده‌ی مصدق شدند، البته بی رضایت پدر. یکی عضویت در دولت وی را به رخ میکشید تا خاطره جهیدن به دولت زاهدی و عقد قرارداد کنسرسیوم را محو کند. دومی را هم مشتی تبلیغاتچی حقوق بگیر و عده‌ای نوکر بی جیره و مواجب به رهبر نهضت ملی مانند کردند تا سابقه همکاری چندین ساله‌اش را با امام راحل بپوشانند. این دو به یکسان محتاج نیکنامی بودند و

میدانستند که در کجا یافت میشود، ولی قصد کسبش را نداشتند هدفشان دستبرد بود که زدند.

هر دو در موقعیت‌های بحرانی راه به سوی قدرت باز کردند. یکی در زمانی که شاه به دنبال بی‌آبرویی و ناکارآمدی دولتهای پس از بیست و هشت مرداد و تزلزل پشتیبانان آمریکایی‌اش ناچار از یافتن چهره‌های جدید بود تا بتواند به این ترتیب استبداد خویش را نو کند و برای دوام آن که از داخل و خارج گرفتار فشار بود، چاره‌ای بجوید. دیگری در هنگامی که استبداد اسلامی، پس از ختم مفتضحانه جنگ و مرگ خمینی و ورشکستگی رفسنجانی، محتاج خون نو بود تا به این ترتیب بر عمر پر نکبت خود بیافزاید. هر دو به موقع از راه رسیدند تا به استبداد از نفس افتاده فرصت نفس تازه کردن بدهند.

روی کار آمدن هر دو در زمانی صورت گرفت که مردم به ستوه آمده از نبود آزادی با قاطعیت و صراحت تمایل خویش را به برقراری حکومتی دمکراتیک و لیبرال بیان کرده بودند و نقش هر دو عرضه راه حل شبه لیبرال بود تا جای خالی آزادیخواهانی را که هر چند در دل مردم جا داشتند اما دستشان از قدرت کوتاه بود، پر کنند. آزادیخواهی آنچنان نزد مردم عزیز است که حتی تظاهر به آن هم اعتبار میاورد، از آنجا که این دو فقط اعتبارش را میخواستند به همان تظاهرش هم قناعت کردند.

هر دو فرزندان نظامهایی بودند که به هیچ قیمت با دمکراسی سرسازش نداشت و تحت هیچ عنوان مایل نبود تا به نمایندگان واقعی سیاست لیبرال فرصت دخالت بدهد. محمدرضا شاه از مصدقی‌ها متنفر بود و میدانست که با به قدرت رسیدن آنها نخواهد توانست به سلطنت مطلقه ادامه دهد. اسلامی‌ها که در نفرت از مصدق همتای شاهند، حتی از ملی مذهبی‌هایی که قرائت اسلامی جبهه ملی هستند نیز هراس دارند تا چه رسد به لیبرالهای واقعی. هر دو آزادیخواهی بدلی به بازار آوردند که برای حکومت ارزش داشت ولی بهایش را از مردم گرفتند.

هر دو از نفرت مردم نسبت به دیگر نامزدان قدرت بهره‌برداری کردند. اقبال که خود را نوکر خانه‌زاد شاه میخواند و علم که عملاً نوکر شاه بود، یاور اولی شدند و ناطق‌نوری و اراذل و اوباش پیروش به داد دومی رسیدند. هر دو مردم را از به قدرت رسیدن رقبا ترسانند تا از آن سر بام به دامان خودشان بیافتند.

هر دو بیش از دستگاه دولت به مردم و نهادهای غیردولتی تکیه کردند. اولی با تشویق و پشتیبانی گروه‌ها و انجمنهای صنفی و حرفه‌ای، از اتحادیه‌های مختلف گرفته تا جامعه معلمان. دومی با به میدان کشیدن مردم و مجیزگویی از جامعه مدنی. جمع کردن این گروه‌ها و ایراد نطق و خطابه کار اصلی هر دو بود. اولی مدعی بود که از جوانی میخواست به آخوند بشود و خانواده مانع شده‌اند. دومی چنین شهرت داد که نمیخواست و خانواده آخوندش کرده‌اند. ولی در نهایت هر دو واعظ از کار درآمدند، منتها از پشت تریبون نه از بالای منبر.

هر دو از تخته پرش مطبوعات استفاده کردند. یکی روزنامه‌نگارانی که هنوز آزادی درخشان دوران مصدق را در خاطر داشتند و تشنه تجدید آن بودند به طرف خود کشید. دیگری ساوامایی‌های روزنامه نویس و تازه‌کارانی را که خواستار آزادی بیان و اندیشه بودند، گرد خود آورد. هر دو پس از به قدرت رسیدن به یکسان آزادی نسبی مطبوعات را قربانی استبدادی کردند که حیات سیاسی خود را مدیونش بودند. یکی سانسور را دوباره به راه انداخت و دیگری با بی‌اعتنایی شاهد مرگ نشریاتی شد که تنها پشتیبانش بودند.

قصدهشان رسیدن به مقصد بود، وقتی رسیدند دیگر حاجتی به مرکب نداشتند تا تیمارش کنند.

هر دو توانستند عده‌ای روشنفکر را به دنبال خود بکشند تا از طریق این دلالت ثابت اعتبار اجتماعی برای خود کسب و جاهت کنند. اولی با روی خوش نشان دادن به مخالفان کمابیش شناخته شده دستگاه و دومی با نشستن بر گرده همانهایی که هنوز پشتشان از سواری دادن به خمینی خمیده مانده بود و مانند غلامان و کنیزان خانه‌زاد از هیچ خدمتگزاری در حق وارث او کوتاهی نکردند.

هر دو کوشیدند تا با گردآوردن چهره‌های به ظاهر موجه برای خود گروه و دسته راه بیاندازند. اولی با دست زدن به دامن آنهایی که به حاشیه میدان سیاست رانده شده بودند و دیگری با جلو انداختن چهره‌های درجه دوم حکومت اسلامی که یا سابقه‌شان برای همه روشن نبود و یا مدعی استحاله بودند. نیمه بی‌نامان و نیمه بدنامان همکاران اصلی هر دو بودند.

هر دو به مذهب تکیه کردند. اولی عمامه نداشت ولی از هیچ تظاهر مذهبی کوتاهی نکرد، برای خود مشاور مذهبی تعیین کرد، محض جلب مرید بر سر سفره افطار علما حاضر شد و به رقاصه‌ها و مراکز لهو و لعب اعلان جنگ داد. دومی حاجت به این کارها نداشت چون دیگران از قبل انجام داده بودند و عمامه‌اش هم ضمانت دینداریش بود که لازم نبود از دیگری وام بگیرد. فقط سطل اسلام را در دست گرفت تا به هر خواسته معقول مردم رنگ اسلامی بزند که هم‌رنگ نظامش کند و به دنبال هر حرف و سخن حساب صفت اسلامی ببندد تا ناحبش سازد.

هر دو در عین سخن گفتن از آزادی از ایجاد و تشکل و فعالیت گروه‌های سیاسی مخالف جلوگیری کردند و هیچ امتیازی به مخالفان رژیم ندادند تا خود به تنهایی میدان داری کنند. یکی دهان جبهه ملی را بست و دیگری دهان همه مخالفان را بسته نگاه داشت. راه انتخابات آزاد در زمان هیچ کدام باز نشد. آزادی در حد حرف باقی ماند، حداکثر این حرف را روی کاغذ هم نوشتند. نسخه حاضر شد ولی از دارو خبری نشد.

هر دو اگر تخصصی داشتند در زمینه روابط عمومی بود. به ضرب تبلیغ و سخنرانی‌های متعدد برای خود وجهه دست و پا کردند. وقت خودشان بیش از هر کار صرف و راجی شد و وقت دیگران را نیز به همین ترتیب هدر دادند. اگر اولی فقط شفاهیات از خود به جا گذاشت که مثل دیگر کارهایش باد هوا بود، دومی کتبیات هم تولید کرد تا برای آیندگان به یادگار بگذارد. در نهایت نقش هر دو بر جریده روزگار ثبت شد، اما به صورت رپرتاژ آگهی.

هر دو فرصت بزرگی را از دست مردم گرفتند. یکی با مجال دادن به شاه که توانست بر بحران مسلط شود و تعادل از دست رفته‌اش را باز یابد و با اصلاحات ارضی و انقلاب سفیدش بر قدرت مطلقه خود جلای نوی بدهد. دیگری با مهار کردن موج مخالفت و کشاندنش به گنداب اصلاحات حکومتی و دمکراسی موهوم مذهبی. هر دو میان‌پرده استبداد بودند، شیرینکاری‌هایشان که پایان یافت نمایش دوباره از سر گرفته شد.

در نهایت دست هر دو را هم دانشجویان باز کردند. اولی گرفتار تشنج و اعتصاب دانشگاه‌ها و فعالیت دانشجویان جبهه ملی شد و تیر دغلبازی دومی به سنگ هجده تیر و جنبش دمکراتیک دانشجویانی خورد که پس از سالها فشار باز برای بیان خواسته‌هایشان نمادی بهتر از عکس مصدق نداشتند تا با بلند کردن آن به هر ابله بیسوادی هم حالی کنند

که طالب چگونه حکومتی هستند.

اولی مرد و و دومی در انتظار پایان دوران ریاست است. امینی مدتها از هاله دروغین آزادیخواهی که در ماندگی مردم بر دور سرش نقش کرده بود، بهره برد و حتی وقتی پایش به تبعید باز شد دوباره، این بار در مقابل بختیار، دکان لیبرالیسم قلبی اش را به راه انداخت که سرقفلیش بالاخره به حزب مشروطه رسید. دومی هنوز زنده است و لابد تا زنده باشد امید خواهد داشت که از تتمه اعتبارش باز هم بهره ای ببرد. بالاخره آخوند که هیچگاه از بهره برداری از بلاهت مردم امید نمیبرد.

یک دولتمرد بزرگ گفته که «نمیتوان همه مردم را برای همیشه فریفت»، یک طنزنویس بزرگ بر سخن او این را اضافه کرده که «برای مدت کافی میتوان»، هر یک از این دو سیاستمدار متقلب ما هم میتوانستند بر این سخنان بیافزایند که «تازه بعد از آن هم خدا بزرگ است».